



پیغام عشق

قسمت هزار و سیصد و هشتاد و سوم





با سلام و خدا قوت

موضوع: انقباض و قبض

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴

چونکه قبضی آیدت ای راهرو

آن صلاح توست، آتش دل مشو

ای سالک و عارف راه اگر ذهنت بی‌مراد شد که در این راه حتماً بی‌مرادی است و به خواسته و خواهش ذهنی‌ات نرسید و ذهن آن را خیلی دردناک نشان داد اهمیت نده. صلاح کار این است که منقبض نشوی، راهش واکنش و انقباض نیست پس خشمگین مشو و دیگران را مقصر ندان و فضا‌بندی به چیزها و افراد که ذهن نشان می‌دهد توجه نکن، بیا به این لحظه، فضا را باز کن و پیغام آن بی‌مرادی و اتفاق را بگیر و بدان اتفاقات برای بیداری ماست و کار اصلی ما گرفتن پیغام عشق است، خدا ما را رها نمی‌کند، خدا ما را بس است.

با تشکر،

فاطمه هستم از مازندران



سلام

نکاتی که در هشیاری ام نگه می‌دارم:

خدا را امتحان نمی‌کنم، زندگی آینهٔ مرکز من است.

فرق من با حیوان قدرت انتخابم است، انبساط یا انقباض؟

بی‌عشقی یعنی نبودن خرد زندگی، عشق و خرد دو روی یک سکه.

اتفاق کمک زندگی برای صفر کردن من ذهنی.

پایداری در این راه یعنی تعهد به مرکز عدم.

شکر زبانی نداریم. شکر یعنی این لحظه عقل زندگی در کار است، نه عقل من ذهنی من.

با تشکر،

سیمین از تهران



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۰

هر دل که به چنگ او درافتاد

چون چنگ همیشه در خروش است

سپاس زندگی را که مرا از وادی نایمن و تنگ من ذهنی جوبه جو و ذره به ذره رها می کند.

سپاس بی کران که به چنگ او افتادم، در دام او هستم و روزن دلم جوبه جو و ذره به ذره باز می شود.

شکرانه نعمت هایش تعهد است و رعایت قانون جبران که جهد تو در ترازوی او موزون است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲

شاد باش و فارغ و ایمن که من

آن کنم با تو که باران، با چمن

با سپاس،

مهستی از تهران



با سلام بر پدر معنوی استاد شهبازی و همراهان گنج حضور

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۲

ز آن جِرایِ روح چون نقصان شود

جانش از نقصان آن لرزان شود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۳

پس بداند که خطایی رفته است

که سَمَن زارِ رضا آشفته است

هر کس که فضا را باز کرده است و مرکزش عدم است و از آن ور آب زندگی، آب حیات را می آورد یک دفعه متوجه می شود که از طرف خداوند سهمیه اش کم شده و جان باید از این نقصان لرزان بشود و می فهمیم که یک چیزی آمده مرکزمان و خطا کرده ایم؛ بنابراین یاسمن رضا (سمن زار رضا) که هر لحظه ما راضی بودیم و فضا را باز می کردیم و حتی خشم خدا را ما رحمت گرفتیم و چیزی یاد می گرفتیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی مرادی شد قلاووزِ بهشت

حُقَّتِ الْجَنَّةُ شِنوایِ خوش سرشت

در آن جا می گوییم که این چرا این طوری شد؟ طبق سبب سازی ذهن ما نباید این طوری می شد، می فهمیم که ما اشتباه کرده ایم و اشتباهمان را درست می کنیم که ما یک چیزی ذهنی را آورده ایم به مرکزمان و با آن همانیده شده ایم، به خاطر همین سمن زار رضا آشفته است.



برگرفته از برنامه ۹۷۰

با تشکر فراوان،

پروین از مهاباد



با سلام خدمت پدر معنوی و مهربانم آقای شهبازی و همه یاران گنج حضور، خدا قوت، فرزانه هستم از کرج.

عنوان: زلزله در من ذهنی و آموختن شکرگزاری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲

آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله

عشقی و شکری با گله، آرام با زلزالها

خدایا، شکرت که به من آموختی از سر صدق سپاس‌گزاری کنم و شکر تمام نعماتی که به من عطا فرمودی را به جا آورم.

آن جوشش عشق را که در هنگام خلقتم در مرکز قرار دادی را با ناسپاسی و بی‌ادبی فراموش کرده و من ذهنی را ساختم و با آن انیس شدم، ابلیس را همنشین خود قرار دادم و از آن زندگی خواستم درحالی که جز درد برایم چیزی نداشت. ذهنم هر زشت را در نظرم زیبا و هر زیبایی را زشت نشان می‌داد و این کار من ذهنی است.

وقتی که خداوند در پارک من ذهنی‌ام زلزله انداخت و طوفان حوادث پی‌درپی همه آن‌ها را در هم ریخت، سر در گم و پریشان به هر چیزی چنگ می‌زدم که شاید راه نجاتی پیدا کنم و خداوند که هرگز امتداد خودش را رها نمی‌کند، رسانی از جنس عشق و نور را در چاه تنگ و تاریک ذهنم آویخت تا مرا به سوی خودش هدایت کند.

به من نشان داد که من این من ذهنی نیستم، من گلی بودم که با جوشش عشق سرمدی رسته‌ام و ناآگاهانه خار من ذهنی را بر قامت این گل تشکیل دادم و به بی‌راهه رفتم و این خار مدام به من آسیب می‌زد و درد می‌داد و حتی اطرافیان هم از آسیب او در امان نبودند.

خداوندا، آن رسن را گرفتم و به دنبال آن نور حرکت کردم، درد هشیارانه را به جان خریدم تا بتوانم به رهایی برسم. و آن رسن برنامه انسان‌ساز گنج حضور بود. از این که صراف عشق جو وجود مرا به حساب آورده بسیار خرسندم. هر



لحظه این من ذهنی و تعلقاتش را لا می‌کنم و می‌گویم من این چیزهای آفل نیستم، بلکه من از جنس عشق و زندگی هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲

در «لأحِبُّ الْأَقْلِينَ»، پاکی ز صورت‌ها یقین

در دیده‌های غیب‌بین، هر دم ز تو تمثال‌ها

با تسلیم و پذیرش اجازه می‌دهم تا خداوند این پارک ذهنی‌ام را با کن‌فکانش زیر و رو کند و آن گنج نهان از زیر آوارهایش نمایان شود. با برنامه گنج حضور نور شفق را دیده‌ام و مشتاقم تا آفتاب زندگی در آسمان درونم طلوع کند و بالا بیاید.

متوجه شدم که تا قبل از آشنایی با برنامه گنج حضور تمام شکرهایم همراه با گله و شکایت بود، مثلاً مشکلی در زندگی‌ام پیش می‌آمد، با زبان شکر می‌کردم، ولی این شکر همراه با یک چرایی و دردمندی و شکایت بود.

اما حالا شکر می‌کنم و این از سر صدق است و این را مدیون مولانا و آقای شهبازی هستم که در طی پنج سال همراهی با برنامه و تفسیرهای ایشان این تحول در من رخ داده است. بسیار سپاس گزارم.

خدایا، از این که هر ذره تلاش مرا به حساب می‌آوری و این به من امید مضاعف می‌دهد تا با جدیت و تعهد برای دست‌یابی به زر پنهان وجودم تلاش کنم سپاس گزارم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲

گیرم که خارم، خارِ بد، خار از پی گل می‌زهد

صَرَافِ زَرِ هَمِ می‌نهد جو بر سرِ مثقال‌ها

خدایا، شکر است که عینک همانیدگی‌ها را از چشمانم برداشتی و با نور خودت چشمانم را بینا کردی.



شکرت که به من فضاگشایی را آموختی تا از انقباض من ذهنی رها شوم.

شکرت که در لحظه بودن را آموختی تا از شر فکریهایی که مرا به گذشته و یا آینده می برد و از این لحظه حال غافل بودم رهانیدی.

خدایا، شکرت که معنی حقیقی عشق را به من آموختی تا دیگر گدای عشق‌های آفل زمینی نباشم. خدایا، شکرت که عذرخواهی کردن و بخشیدن را به من آموختی.

شکرت که به من آموختی بدون توقع به دیگران در صورت لزوم کمک کنم.

اگر پیامی به گنج حضور می دهم، به خاطر جبران معنوی و چندین هفته می گذرد و دیده نمی شود، ناراحت نشوم و بدانم که من وظیفه‌ام را انجام داده‌ام و باقی‌اش با زندگی است.

خدایا شکرت که تمام چیزهایی که باعث ترس من می شدند را با آرامش از پیش رویم برداشتی و بستری زیبا و پر از آرامش را برای هدایتم فراهم کردی.

خدایا، شکرت که به من قدرت تصمیم‌گیری عطا کردی، تا پیش از این همیشه منتظر بودم که دیگری به من بگوید که چکار کنم.

خدایا، شکرت که این جرئت را به من دادی که ترس از تنهایی بیهوده است، چون من هرگز تنها نبودم و نیستم چون تو همیشه و هر لحظه با من هستی.

خدایا، شکرت که به من آموختی تا با حضور ناظر مراقب افکارم، اعمالم و حرف‌هایی که می‌گویم باشم.

خدایا، شکرت که به من به‌عنوان یک انسان و امتداد خودت قدرت عشق ورزیدن، دوست داشتن، از خود گذشتن، صبر و شکیبایی، فضاگشایی، واهمانش و بسیاری از این دست توانایی‌های بی‌نظیر عطا کردی و همین‌طور قدرت شکرگزاری حقیقی را عطا نمودی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲

گر شعرها گفتند پُر، پُر به بُود دریا ز دُر

کز ذوقِ شعرِ آخرِ شترِ خوش می‌گشَد تَرحال‌ها

خدایا، اشعار مولانا دریایی پر از گوهرهای گرانبها است و هر کلمه‌اش کلیدی است که قفل‌های درون ما را می‌گشاید و خواندن آن‌ها ما را به رقص و سماع می‌آورد و مست عشق می‌کند و ما را به فضای «لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ» می‌برد. بی‌نهایت سپاس گزارم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات

خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

خانم فرزانه از کرج



با سلام و سپاس فراوان

من ذهنی مگار:

حکایت زیبایی که دارای طنز ظریف و دردناکی از انسان، تفسیر شده در برنامه ۹۷۴ گنج حضور، مرا به دوران کودکی ام برد، به کارتون پینوکیو، آن جا که گربه نره و روباه مکار پینوکیو را که تازه به این دنیا آمده می فریبند و با خود به شهر رویاها و خیالات و پر زرق و برق و غذاهای خوشمزه و جذابیت‌هایی که چشم او را کور می کند می برند. حکایت ما انسان هبوط کرده در این زمین تنها است که به ناکجاآباد که او را که باید به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شود در یک چشم به هم‌زدنی به عقب یعنی به خریّت می کشاند و روزی چشم باز می کند و می بیند که ای دل غافل با خود چه کردم و چگونه گوهر خود را که مرا به وجود آورد فراموش کرده و او همچنان به دنبال من بود، اما ببینیم حکایت جناب مولانا را که در چند بیت آن چنان انقلابی در انسان به وجود می آورد که تنها می توان سکوت کرد و سر را از خجالت پایین انداخت و به خود بگویی ای انسان، تو با این خوی خسیست با گنج گرانبهای زندگی چه کردی؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۴

من چه کردم با تو زین گنج نفیس؟

تو چه کردی با من از خوی خسیس؟

و اما حکایت دفتر سوم:

مغولان در سرزمین روم (آسیای صغیر) نقشه‌ای کشیدند و به مصریان گفتند ما فقط به دنبال یکی از شما هستیم، جملگی در یک جا جمع شوید تا آن شخص را پیدا کنیم و باقی خلاص شوند. بدین ترفند ناجوانمردانه همه مصریان را گرد آوردند و آنان را گردن زدند.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۵۸

همچنان کاینجا مغول حیلہ دان

گفت: می جویم کسی از مصریان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۵۹

مصریان را جمع آرید این طرف

تا درآید آنکه می باید به کف

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۶۰

هر که می آمد، بگفتا: نیست این

هین درآ خواجه، در آن گوشه نشین

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۶۱

تا بدین شیوه همه جمع آمدند

گردن ایشان بدین حیلہ زدند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۶۲

شومی آنکه سوی بانگ نماز

داعی الله را نبردندی نیاز



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۶۳

دعوتِ مکارشان اندر کشید

الْحَدَّرَ از مکرِ شیطان ای رشید

انسان وقتی به جهان می‌آید تنها صدای من‌های ذهنی را می‌شنود و به دنبال جمع کردن چیزهایی که اطرافیان می‌گویند مهم است می‌رود تا جایی که آن قدر عینک هم‌هویت‌شدگی به چشم می‌زند که دیگر منظور آمدنش به جهان را فراموش کرده و تا به جایی می‌رسد که شاید دردها او را متوجه هشپاری حضور کند و البته این دردها نیز برای انسان عادی به نظر می‌رسد، زیرا از زمانی که چشم باز می‌کند می‌بیند در خانواده و در جامعه همه دچار دردند و درد و رنج را یک پروسهٔ عادی زندگی تلقی می‌کند و فکر می‌کند اگر دردها نباشند، زندگی غیر عادی است که البته این طرز تلقی از تقلیدهای کورکورانه است که گریبان ما را گرفته و از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود و چه دردناک است شاهد این عادی شدن دردها و اسیر تقلیدها بودن.

همچنان که در این حکایت انسان‌ها یکی پس از دیگری گویی به این جهان می‌آیند و دعوت مکار را لبیک گفته و اسیر توهمات من‌ذهنی شده و سپس با کوله‌باری از درد از این دنیا می‌روند و این روند به نسل بعد ادامه می‌یابد و اگر نبودند انسان‌های بزرگی چون مولانا و آقای شهبازی، انسان با مکر من‌ذهنی که با دست خودش ساخته نابود می‌شد.

نتایجی که از این حکایت زیبا گرفتیم:

(۱) همیشه به خود یادآوری کنم من از جنس خدا یا زندگی هستم.

(۲) من برای منظوری به این جهان آمده‌ام و آن زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است.

(۳) توجه‌ام هر لحظه به مرکز عدم باشد.

(۴) به صدای زندگی که هر لحظه مرا به سوی خود می‌خواند گوش دهم.



- (۵) در هشیاری ام نگه دارم که همهٔ انسان‌ها از جنس حضورند.
 - (۶) هر لحظه به من ذهنی ام بگویم من از جنس تو نیستم من از جنس جسم نیستم.
 - (۷) هر لحظه به خود بگویم آن چه ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست.
 - (۸) هر لحظه با فضاگشایی با اتفاقات برخورد کنم.
 - (۹) هر لحظه هشیار باشم که پیام‌های زندگی را دریافت کنم.
 - (۱۰) هر لحظه به خود بگویم تنها زندگی یا خرد کل می‌تواند به من کمک کند.
 - (۱۱) هر لحظه توجهم به درونم باشد، نه بیرون.
 - (۱۲) از جمع تقلید نکنم، عادت‌های گذشته‌ام را رها کنم.
 - (۱۳) چیز ذهنی را به مرکزم نیاورم و چیزهای ذهنی را جدی نگیرم.
 - (۱۴) در همه حال آن یک زندگی را ببینم.
 - (۱۵) هر لحظه من ذهنی ام را لا کنم.
 - (۱۶) هر لحظه بگویم خدایا، من به تو نیازمندم.
- با تشکر،



با عرض سلام و خدا قوت به پدر معنوی و یاران گنج حضور

برنامه شماره ۹۷۷ گنج حضور، مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

ای وصال یک زمان بوده، فراق سالها

ای به زودی بار کرده بر شتر احوالها

شب شد و درچین ز هجران رخ چون آفتاب

درفتاده در شب تاریک بس زلزالها

چون همی رفتی به سکتۀ حیرتی، حیران بدم

چشم باز و من خموش و می شد آن اقبالها

خدایا، از زمانی که وارد دنیا شدیم همانیده شدیم، به همه چیز چسبیدیم، یعنی همه چیز را به مرکز راه دادیم. یک لحظه،

همان روز الست، یعنی قبل از ورود به دنیا همان یک زمان به تو وصل بودیم و سالها دوری و جدایی و درد.

اکنون با آشنایی با مولانا درست است که فضاگشایی را آموختم، کلی از دردهایم شفا پیدا کردند، اما نمی توانم پیوسته

فضاگشا باشم، هر لحظه نمی توانم فضا را باز نگه دارم، هنوز در توانم نیست. خدایا، از تو قوت می خواهم تا به سوزن

برکنم این کوه قاف را.

خدایا، باید کاملاً شب ذهن را ترک کنم تا رخ زیبای تو را ببینم، پس هر لحظه ذهنم چیزی می گوید باید فضا باز کنم،

مدام فضا را باز کنم، اگر نکنم هر کاری نتیجه اش درد می شود.



ذهن یک شهر زلزله‌خیز است، با هر چیزی همانیده شویم فرومی‌ریزد، زلزله می‌افتد در شب تاریک ذهن چیزی نمی‌بینیم، سخت می‌شود، گیج می‌شویم و راه را درست نمی‌بینیم و به بی‌راهه می‌رسییم.

خدایا، می‌دیدم در شب ذهن چه‌ها بر من می‌گذشت، چشمم باز بود، گوشم می‌شنید، ولی ساکت و حیرت زده بودم، سکنه بخت زده بودم، حیران بودم با چشمانم می‌دیدم که روح از تنم جدا می‌شد، ولی نمی‌توانستم به کسی چیزی بگویم، درکم نمی‌کردند، سکوت می‌کردم، خودم در حیرت بودم که این چه تجربه‌ای است؟ با خودم می‌گفتم خدایا، این چه زندگی‌ای است؟ خدایا، تو چه چیزی می‌خواهی بگویی؟ این همه درد برای چیست؟ چرا زندگی‌ام زندگی نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

ور نه سکنه بخت بودی مر مرا، خود آن زمان

چهره خون‌آلود کردی، بردیدی شال‌ها

بر سر ره، جان و صد جان در شفاعت پیش تو

در زمان، قربان بکردی خود چه باشد مال‌ها

در گذشته صدها سکنه بخت داشتیم، به صدها چیز همانیده بودم. اگر آگاه بودم، درد هشیارانه می‌کشیدم تا چهره خون‌آلودم شاد شود. اگر آگاه بودم، یک لحظه جان من ذهنی را قربان می‌کردم و هر چیزی که به مرکز گذاشته بودم و حس مالکیت می‌کردم را به حاشیه می‌راندم، چرا نکردم؟ چون آگاه نبودم که من ذهنی‌ام مانع می‌شود، عقل من ذهنی داشتم، قانون‌های زندگی را بلد نبودم، از زندگی (خدا) دور بودم، سکنه بخت داشتم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

تا بگشتی در شب تاریک ز آتش ناله‌ها



تا چو احوال قیامت دیده شد احوالها

تا بدیدی دل عذابی گونه گونه در فراق

سنگ خون گرید، اگر زان بشنود احوالها

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

قدّها چون تیر بوده، گشته در هجران کمان

اشک خون آلود گشت و جمله دلها دالها

سکته بخت و همانیدگی را ادامه دادم و از درد، گله و شکایت می کردم و لحظه به لحظه می نالیدم و می ترسیدم و آگاه نبودم، ترس نشانه قیامت و نشانه زنده شدن به خداوند است.

همانیدگی و گله و شکایت و قضاوت و کنترل و ترس و تمام خاصیت‌های من ذهنی را ناآگاهانه ادامه دادم و عذاب‌های گوناگون به خاطر دوری از زندگی که اگر سنگ می شنوید به حالم گریه می کرد و می گفت که چطور این همه ضرر و لطمه در حق خودت و خانواده‌ات و دیگران می کنی. در سن جوانی حس پیری را احساس می کردم، سستی و مردگی همیشه همراهم بود.

در سن ده، دوازده سالگی پُر از غم و غصه بودم، چقدر زود همانیده شده بودم. با خودم می گفتم چرا آن قدر غم دارم همیشه با خودم می پرسیدم چرا رضایتی ندارم؟ آن قدر بی انگیزه‌ام، افسرده‌ام، دل‌مرده‌ام، چرا زندگی‌ام زندگی نیست؟ آن قدر غصه داشتیم، آن قدر به همه چیز چسبیده بودم که گمان نمی کردم از همین چسبیدگی‌ها است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

چون درستی و تمامی شاه تبریزی بدید



در صفِ نقصان نشستست از حیا مثقال‌ها

از برای جانِ پاکِ نورپاشی مه‌وشت

ای خداوند شمسِ دین تا نشکنی آمال‌ها

از وقتی که با مولانای جان و پدر شهبازی جان آشنا شدم تمام اشکالات و دلیلِ غم و غصه را متوجه شدم، خودم را پیدا کردم، آگاه شدم که خدا را در وجودم ندارم، با او یکی نیستم، از زندگی دورم. یکی یکی همانیدگی را در خودم دیدم. یکی یکی شناسایی مساوی بود با آزادی پیش رفتیم، عاشق شدم، انگیزه پیدا کردم دردهایم داشت شفا پیدا می‌کرد، قیامت را می‌دیدم، درد هشیارانه می‌کشیدم، صبر می‌کردم، پرهیز داشتیم، گاهی هم معذرت می‌خواستیم، امتحان‌ها می‌شدم، هم سخت بود، هم زیبا بود. کم‌کم خاصیت‌های من ذهنی را در صف نقصان می‌دیدم.

دیگر تمایل نداشتیم قضاوت کنیم، کنترل کنیم، یا بترسم یا دیگر قرص نمی‌خوردم، فکرهای پی‌درپی قطع شده بودند، ذهنم خاموش شد. خواب و خوراکم برگشت، دردها رفتند، کم‌کم دیدم عوض شد، بی‌مرادی‌های مکرر رفتند، زندگی وفق مرادم شد، همه چیز سروسامان پیدا کرد، کارها راحت پیش می‌رود، دیگر آگاه شدم که چیزهای جسمی زندگی ندارند، نباید سفت چسبید یا به مرکز راه داد. تمام خواسته‌ام، آرامشیم، زنده شدن به خداست به قول حضرت مولانا صد که باشد نود همراهش هست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

از مَقالِ گوهرینِ بحرِ بی‌پایانِ تو

لعل گشته سنگ‌ها و مُلک گشته حال‌ها

حال‌های کاملانی کآن و رایِ قال‌هاست



شرمسار از فرّ و تابِ آن نوا در قال‌ها

کسانی که من ذهنی دارند از برکت خداوند بهره‌مند می‌شوند، چون خودشان را در زمینه کاری فعال کردند و خداوند هم می‌دهد و خداوند سراسر رحمت است، اما خداوند می‌گوید آن آرامش را نمی‌دهم، چون فرقی است بین کسی که می‌خواهد به من زنده شود و کسی که نمی‌خواهد به من زنده شود. همین که بخواهیم همین ابیات کمک می‌کند، این ابیات دل سنگ را نرم می‌کند، این ابیات از سوی زندگی از طریق مولانا بیان شده است، ارتعاش زنده‌کننده و شفا بخشی دارد، تنها حرف نیست حتی کلی از دردهایم شفا پیدا کرد هر زمانی که بخواهیم با جان و دلم می‌خوانم کمکش را بیشتر و بیشتر می‌بینم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

ذره‌های خاکِ هامون گر بیابد بوی او

هر یکی عنقا شود تا برگشاید بال‌ها

بال‌ها چون برگشاید، در دو عالم ننگرد

گردِ خرگاهِ تو گردد والهِ اجمال‌ها

ما انسان‌ها ذره‌ای هستیم در بیابان بی آب و علفِ ذهن. با بزرگانی همچون مولانا قرین شدن همین ذره یعنی امتداد خداوند در ما ذره هست می‌توانیم به بی‌نهایت خداوند زنده شویم، اما گیر افتادن در ذهن مانع می‌شود. با خواندن اشعار، با تمرین و تکرار می‌توانیم از مانع بپریم، شروع کنیم به درک این مطلب که چیزهای دنیوی زندگی ندارند، یواش یواش فضای دلت بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود و به اصلِ خودت تبدیل می‌شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵



دیده نقصان ما را خاک تبریز صفا

کحل بادا، تا بیابد زان بسی اکمالها

چونکه نورافشان کنی درگاه بخشش، روح را

خود چه پا دارد در آن دم رونق اعمالها؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

خود همان بخشش که کردی بی خبر اندر نهان

می کند پنهان پنهان جمله افعالها

نقص من ذهنی ما را خداوند پُر می کند یعنی تسلیم، فضاگشایی، فضاگشایی بیشتر و بزرگ تر تا به کمال رسیدن. خداوند سراسر رحمت و بخشش است، هشیاری جسمی (من ذهنی) ما را می بخشد، پس به چند بار فضاگشایی بسنده نکنم تا خاصیت های من ذهنی از رونق بیفتد و بی ارزش شود.

خدایا، همان بخششی که در ابتدای راه به من کردی خیلی از دردهایم را شفا دادی، باز هم همین لطف و در حقم روا دار تا کاملاً از فعل بدِ باقی مانده من ذهنی ام رها شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

ناگهان بیضه شکافد، مرغ معنی برپرد

تا هُما از سایه آن مرغ گیرد فالها

هم تو بنویس ای حُسام الدین و می خوان مدح او



تا به رِغَمِ غَمِ ببینی بر سعادت خالها

گرچه دست‌افزارِ کَارتِ شد ز دستت، باک نیست

دست شمس‌الدین دهد مر پات را خَلخالها

خدایا، هرچند گاهی من ذهنی می‌خواهد حرف بزند، اما از تو می‌خواهم که مرا به دستِ نفسِ طناز مسپاری. خدایا، خودم را به تو می‌سپارم زیرا از تخمِ مرغِ ذهنم امیدی ندارم، دانسته‌ام که از تخمِ ذهنم یا از صندوقِ ذهنم باید بپریم بیرون. ای کسی که چند بار فضا را باز کردی، از چندین همانیدگی آزاد شدی، باز هم فضا را باز کن تا مدحِ زندگی را خودت از درونت بخوانی با وجود این که هنوز غمِ من ذهنی در تو از بین نرفته، فضاگشایی ابزاری است، شمشیری است که هر لحظه می‌توانی از آن استفاده کنی، تا گردنِ غم را ببری.

گرچه دست‌افزارِ ما من‌ذهنی است هنوز من‌ذهنی محو نشده، اما نترس! خودت را به دستِ زندگی بسپار تا با دیدِ زندگی عمل کنی، تازه داری درست زندگی می‌کنی.

با سپاس،

زینب از مازندران 





همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com